

کیلومتر ۱۱ جاده‌ی قدیم ارومیه به سلماس

حامد حبیبی



نشر چشمه

من این جا چه کار می‌کنم؟ تا کی می‌توانم این جا بمانم؟ یک ساعت؟ دو ساعت؟ تا صبح؟ تا کی می‌خواهم از حقیقت و کثافت فرار کنم؟ مدت‌هاست از سؤال پیچ کردن خودم دست برداشته‌ام، ولی انگار باز دارد شروع می‌شود. انگار از یک جایی دارد همه‌ی پرسش‌ها، همه‌ی «خاک بر سرت کنند»ها جوانه می‌زند، ریشه می‌دواند تا غده‌ای شود درست مثل سیب‌زمینی. مطمئن نیستم ولی انگار سیب‌زمینی بود که فقط یک بار می‌کاشتند و تا چند سال محصولش را برمی‌داشتند. این را جایی خوانده‌ام؛ شاید در روزنامه‌ای که کف یک آب‌میوه‌فروشی پهن کرده بودند تا خرسی زمین را به خود بگیرد یا در مجله‌ای افتاده روی میزی شیشه‌ای وسط اتاق انتظارِ مطب دکتر فلان.

دسته‌ی کنار صندلی را می‌کشم، با کمر فشار می‌آورم، حالا بهترم، فرورفته‌تر، پایین‌تر. من به این طرز خوابیدن عادت دارم. خطوط نور و سایه روی سقف دنبال هم می‌کنند، از شیشه‌ی جلو بیرون می‌آیند، می‌لغزند و در شیشه‌ی کنار فرو می‌روند و ماشینی می‌گذرد. رهگذرها با لهجه‌ی غریب‌شان از شب و پیاده‌رو می‌گریزند. اگر دوتا باشند تندتر حرف می‌زنند و می‌روند؛ انگار همه باهم دعوا دارند، از هم طلبکارند. نمی‌دانم با این لهجه حرف عاشقانه هم می‌شود زد یا نه. فکر کنم بشود. با هر لهجه‌ای می‌شود. حرف که خرجی ندارد.

هوا سرد است.

این جووری زیاد خوابیده‌ام تا صبح. کجا بود؟ پارک جنگلی، شب‌های بمباران. سقف تاریک بود و من منتظر بودم تا یک خلبان نوع‌دوست و دل‌رحم، بازش را روی سر شهر و بچه‌های در خواب ناز خالی نکند، بیاید بریزد در بیابان‌های اطراف پایتخت، روی سر ما. می‌دیدم که وقتی در آشیانه‌اش در بغداد دارد آن کلاهک شیشه‌ای را برمی‌دارد چه حس خوبی دارد، چه قدر سبک شده است و خاکستر ما بزدل‌ها و لاشه‌ی سوخته‌ی پیکان پنجاه و چهار تهران قاف‌مان هم باعث قلقلک وجدان خودش یا هواپیمای اف نمی‌داند چندان نمی‌شود. هر چند به گمانم آن‌ها می‌گذاشتند. ولی مطمئن نیستم آن‌هایی که می‌آمدند سر وقت ما می‌گذاشتند یا اف فلان یا یکی از آن هواپیماهای شکاری کارت‌های بازی که یک زمانی همه‌ی مشخصات‌شان را از حفظ بودیم. راستی چرا نمی‌دانستیم آن هواپیماها چه بودند؟ باید به ما می‌گفتند. حتا بیشترین سرعت و سال ساخت و بالاترین ارتفاع پروازشان را هم باید می‌گفتند. نمی‌دانم وقتی محکومی را می‌خواهند اعدام کنند اسم جلاد را به او می‌گویند یا نه، سال تولد آن کسی که تیر خلاص را می‌زند، کالیبر اسلحه... دست‌کم نمره‌ی کفشی که قرار است با لگد به چارپایه کوبیده شود... این چیزهایی که آدم نمی‌داند ترسناک است و گرنه آخرش که یکی است.

اگر این بار نگاه یک نفر با آن موهای رنگ‌کرده‌ای که از زیر روسری دویده به پیشانی، توی صورتم مکث کند حتماً تعداد دقیق گلوله‌های سفیدش را خواهم پرسید یا تعداد لباس‌های زیری که اشتباهی با یک پولوور قرمز ارزان قیمت انداخته توی لباس شویی. یا این که اصلاً حتا اسمش را هم نمی‌پرسم. فکر کنم بهتر باشد نپرسم. امیر می‌گفت شناخت ترسناک‌تر است، مگر این که وقت نداشته باشی. یعنی باید به اعدا می، درست پای چوبه‌ی دار اسم طرف را بگویند نه دو سال قبل‌تر، یا حتا شب قبل توی سلول؛ انسانی نیست.

از لرزیدن یا مجاله شدن تا صبح ککم هم نمی‌گذرد ولی این حس بزدل بودن، یقین بزدل بودن، دارد خفه‌ام می‌کند. مثل آن وقت‌ها شده‌ام که از ترس موشک

می‌چیدیم توی مستراح ته حیاط. از صدقه‌سر حماقتی که ترس توجیهش می‌کرد مطمئن بودیم آن‌ها فقط خانه‌ها را هدف می‌گیرند. فکر می‌کردیم گرای خانه‌ی ما را به خلبان داده‌اند نه گرای چاه فاضلاب مان را؛ هیچ‌کس به یک مستراح فکسنی یک و نیم در یک و نیم که تازه گچ دیوارهایش هم ریخته و شیرش یکریز چکه می‌کند کاری ندارد و آن جا امن‌ترین نقطه‌ی خاورمیانه است و سرنوشت جنگ را آن آفتابه‌ی پلاستیکی قرمز تعیین نمی‌کند که از بس در آفتاب مانده، رنگش مثل لباس زیر سفیدی شده که با پولوور قرمز شسته باشند.

از این یقین‌ها و ایمان‌ها زیاد داشتیم. یقین داشتیم که از مُردن می‌ترسیم. چه مُردنی هم! چهارتایی به هم چسبیده در آن چهاردیواری بوگندو. چه قدر یاد جنگ می‌افتم امشب! چرا نیفتم؟ هر چه باشد جنگ را از گلاب‌دره که بهتر می‌شناسم. خیلی گلاب‌دره رفته باشم یک بار، خیلی به آن فکر کرده باشم صدبار. جنگ مثل میخ توی چشم مان فرو شده. مگر کم پای مان گیر می‌کرد به حفاظ نرده‌ای پناهگاه زیرزمینی مدرسه، وقتی دنبال توپ دولایه‌ی شقایق می‌دویدیم؟ مگر کم از آن نارنجک پلاستیکی‌ها پُر کردیم از پول خُرد و پرتاب کردیم عقب و انت و هیچ‌کدام عمل نکرد؟

ولی این‌ها را باید بریزم آن پشت‌مُشت‌ها توی صندوق عقب و حالا باید بنشینم ببینم چرا یک چیزی نیم‌ساعت است سیخم می‌زند. پتکی توی مخم می‌کوبد که هر بار صدای «ای بدبخت!» توی کله‌ام دایره‌دایره دور می‌شود. فعلاً که این جا از جنگ خبری نیست. شهرستان است و صلح است و ساعت هفت شب، انگار مدت‌هاست کلید شهر را زده‌اند... آرامش... آن قدر که حالت را به هم می‌زند.